

حکایت مردی که در کوه چین سنگ شد

بود مردی سنگ شد در کوه چین
اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار
سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ
تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی
گر به چین باید شدن او را بجوی
زانک علم از غصه بی همتان
سنگ شد، تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریک است این محنت سرای
علم در وی چون جواهر ره نمای
ره بر جانت درین تاریک جای
جوهر علمست و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر
چون سکندر مانده‌ای بی‌راه بر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی
خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ور نباید جوهرت ای هیچ‌کس
هم پشیمان‌تر تو خواهی بود بس
گر بود و نبود این جوهر ترا
هر زمان یابم پشیمان‌تر ترا
این جهان و آن جهان در جان گمست
تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین گم در گمی
هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز
پیبری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو
گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز در هم می‌مخور
این طلب در تو پدید آید مگر
می‌طلب تو تا طلب کم گرددت
خورد روز و خواب شب کم گرددت